



درآمد:

گفت و گو با حجت الاسلام نحوی یکی از سوژه های اصلی ما برای تدارک این یادمان بود و لذا مصاحبه ایشان را به سفر ایشان به قم موکول کردیم که باخبر شدیم به علت کسالت در تهران هستند. ایشان به رغم ضعف ناشی از بیماری و با صدائی شکسته و آرام، خاطرات خود را از شهید اندرزگو بازگو کرد. خاطرات وی به دورانی برمی گردد که شهید پس از ترور منصور به قم گریخته بود و با اعتمادی که به وی کرد، در زمره نزدیک ترین دوستان و همراهان او درآمد و در آن سالیان سیاه و دشوار، رفاقتی پایدار و ارزنده را به تجربه نشستند، آنگونه که هنوز از پس سال های طولانی از سفر آن یار دیرین، یاد و خاطره او، بغضی دردآلود را در صدای خسته اش می نشاند.

۲

« شهید اندرزگو در حوزه علمیه قم » در گفت و شنود
شاهد یاران با حجت الاسلام والمسلمین شیخ محمد نحوی

شخصیت افراد را سریع می شناخت...

گفتم، « آقای شالچیان! با دقت و جزئیات به من بگو چه کار داری می کنی. من دوست دارم که اگر واقعاً خدمتی به اسلام می کنی، کمک کنم، والا خودم را بکشم کنار. » قبل از هر چیز از من پرسید که به چه کسانی شباهت دارد. من مکرراً درباره شهید نواب صفوی و فداییان اسلام مطالبی را شنیده بودم. نوجوانی به نام عبد خدایی را می شناختم که آدم روشنی بود و در مجموع شخصیت جذابی داشت. او بچه ها و نوجوان ها را جمع می کرد و برایشان حرف های جالبی می زد. به شهید اندرزگو گفتم که حالت تو شبیه آنهاست. اسم فداییان اسلام را که از من شنید، چهره اش باز شد و انگار آرامش خاطری را احساس کرد. رفت و قرآنی را آورد و البته اسلحه را هم کنارش گذاشت و گفت، « به این قرآن قسم بخور که جایی چیزی نمی گویی تا من به تو بگویم کی هستم. » من قسم خوردم. البته حسی در درونم می گفت که او آدم خوبی است، اما دوست داشتم که او را کاملاً بشناسم. به هر حال گفت که من عضو گروه مؤتلفه و از جمله کسانی هستم که حسنعلی منصور را کشتیم. پرسیدم، « چطور؟ » گفت، « ما چهار پنج نفر بودیم. قرار بود منصور را که در میدان بهارستان می خواست به مجلس برود، بزنیم و این کار هم به عهده من بود. قرار بود من به منصور شلیک کنم و بقیه اعضای گروه هم در اطراف میدان تیراندازی و ایجاد رعب و وحشت کنند تا ضاربین بتوانند فرار کنند. من جلو رفتم و تیری را به طرف منصور شلیک کردم و او افتاد، محمد بخارانی آمد و در حالی که نامه ای را در دست داشت، و تیر دیگری را به او زد. من فرار کردم، اما محمد را گرفتند، بعد هم او را بردند و تحت بازجویی و شکنجه قرار دادند و بقیه اعضای گروه را هم گرفتند. » بعد یک دستمال خونی را به من نشان داد و گفت، « این خون منصور است که روی این دستمال مانده. » بعد هم بلند شد و رفت و از لابلای وسایلش روزنامه ای

او گفت، « این خانه کاملاً باب میل من است. » این در حالی بود که خانه یک اتاق بیشتر نداشت. خلاصه رفت آنجا و مرغ و خروس هایش را هم برد و تخم مرغ ها را هم می آورد و می فروخت. مدتی که گذشت، به او گفتم، « آقای شالچیان! شنیدی اهل محل درباره حرف های مختلفی می زنند و از جمله می گویند که تو جاسوس هستی. راستش برای من هم این سؤال مطرح شده که کار اصلی تو چیست؟ اگر برای اسلام داری فعالیت و کار می کنی که ما هم کمک می کنیم و اگر برای غیر اسلام است، من دور شما را قلم بکشم. » ایشان برای اینکه پاسخ مرا بدهد، گفت، « شب خودت تنها بیا خانه من تا با هم صحبت کنیم. » شب تنها رفتم و خیلی هم واهمه داشتم که او می خواهد با من چه بکند. بعد از نماز مغرب و عشاء رفتم و

شهید اندرزگو

شخص فهیم و آدم شناسی بود و خیلی سریع به شخصیت های آدم ها پی می برد. لابد فهمیده بود که ما آدم بی غل و غشی هستیم و با صداقت با او صحبت کردیم و به خاطر همین عملاً با هم برادر شدیم و تا این لحظه که در سن کهنسالی دارم با شما صحبت می کنم، انصافاً دوستی صمیمی تر و نزدیک تر از شهید اندرزگو نداشته ام.

نحوه آشنایی شما با سید چگونه بود و چه شد که به این حد از صمیمیت و نزدیکی با یکدیگر رسیدید؟
اواخر سال ۴۳ بود که همسایه ما در قم که برادرش داماد ما بود، گفت که آقای دم در مغازه من می آید و تخم مرغ می فروشد که اخلاق بسیار خوبی دارد. بد نیست که شما با او صحبت کنی و با او آشنا شوی. یک روز دم در آن مغازه نشسته بودم که دیدم آن آقا آمد و با ما گرم گرفت. در اثنای صحبت از او پرسیدم، « اسمت چیست؟ » جواب داد، « عباس شالچیان » و ما تا مدت ها او را به همین اسم می شناختم. پرسیدم، « برای چه به قم آمدی؟ » جواب داد، « آمده ام طلبه شوم. »
لباس روحانیت نداشت؟

خیر، پالتو به تن داشت. می گفت امورات ما از فروش همین تخم مرغ های می گذرد. تعدادی مرغ و خروس داشت و از فروش تخم مرغ در آمد مختصری داشت. چند روزی که گذشت، حسابی با او رفیق شدیم، چون اخلاقش خیلی خوب بود، اما اهل محل به دلیل روحیه کنجکاوی که داشتند، پشت سرش حرف های ضد و نقیض زیادی می گفتند. یک روز که مرا دید گفت، « این زن هایی که در کوچه می نشینند، در مورد من حرف های پرت و پلازی زیادی می گویند، از جمله اینکه می گویند مشکوک است یا رفتارش مثل جاسوس هاست. خوب است که برایم جایی پیدا کنی که پرت باشد و برایم امنیت داشته باشد. » من خانه پرتی را در حومه شهر پیدا کردم و از مطلعین پرسیدم که خانه متعلق به چه کسی است؟ به من گفتند که متعلق به حاج حسین آقای خجسته است. او را پیدا کردیم و دیدیم نجار است. به او گفتم، « آقا! شما یک خانه خرابه دارید. می شود آن را به این طلبه اجاره بدهید؟ » گفت، « قابل نشیمن نیست، در عین حال من حرفی ندارم. » کلید را گرفتم و شهید اندرزگو را بردم و خانه را به او نشان دادم.

پیشانی



می‌کرد ناشناس بماند. از چهره‌های شاخص حوزه، بیشتر با چه کسانی مرتبط بود؟ آقای امیرزا جعفر سبحانی، آقای علوی گرگانی، مرحوم آقای مشکینی که ایشان مخفیانه زیاد نزد وی می‌رفت و ارتباط داشت و حتی ایشان زیاد توصیه می‌کرد که شهید با بعضی‌ها مباحثه کند. جلساتی هفتگی در منزل آقای خزلی بود که گاهی اوقات با هم می‌رفتیم. مرحوم آقای مروی هم گاهی در آن جلسات بود. فکر می‌کنم مرحوم مروی از بعضی از کارهای او خبر داشت. از میان مراجع منزل آقای گلپایگانی زیاد می‌رفت.

از نظر قدرت تبلیغ و بیان و خطابه در چه حدی بود؟ خیلی خوب بود. داستانی را برایتان تعریف کنم که به نحوی به مطالبی هم که قبلاً گفتم مربوط می‌شود. قرار بود در قم سینمایی درست کنند و به رزم اعتراضاتی که بعضی‌ها کردند، این سینما درست شد. ایشان اول به منزل آقای گلپایگانی رفت و در آنجا سخنرانی کرد. یک بار هم منزل آقای شریعتمداری صحبت کرد. ایشان به من سپرده بود که تو برو کنار کنتور برق منزل آقای شریعتمداری بایست و به محض اینکه صحبت‌های من تمام شد، فیوز برق را بردار و توی جیبیت بگذار. می‌دانست که در آنجا افرادی هستند که با ساواک ارتباط دارند و خبر می‌دهند و به همین دلیل چنین مأموریتی را به من داد. سخنرانی داغ و آتشینی کرد و لحنش واقعاً شبیه لحن شهید نواب صفوی بود. در آن سخنرانی خطاب به آقای شریعتمداری گفت، «مؤمن! ما از شما توقع داریم که نگذارید این سینما در قم درست شود.» وقتی صحبتش تمام شد، من فیوز را برداشتم و همه جا تارک شد و او فرار کرد. در منزل آقای شریعتمداری فردی بود به نام شیخ غلامرضا زنجانی که با ساواک در ارتباط بود و می‌دانست که من به اصطلاح آن روزها با شیخ عباس تهرانی در ارتباط هستم و دانمآ پیله می‌کرد که بفهمد آیا من با سید رابطه دارم یا نه. من از آقای شریعتمداری شهریه نمی‌گرفتم. یکی دو بار در سال هم که شیخ غلامرضا می‌آمد به من پولی بدهد، جوری رفتار می‌کرد که یعنی ابتدا من باید درباره سید اطلاعاتی بدهم تا او آن پول را بدهد که من هم می‌گفتم از حاج آقا، یعنی پدرم که امام جماعت مسجدی

در گنبد بود و مدتی هم نماینده آیت الله بروجردی بود، پول می‌گیرم و نیازی به این شهریه ندارم. به هر حال آن شب در منزل آقای شریعتمداری سخنرانی بسیار جالبی کرد و به رغم اینکه خیلی‌ها دنبالش بودند که بفهمند این سید که بود، موفق نشدند. آخر سر هم خودش بساط آن سینما را در قم جمع کرد، یعنی وقتی عملاً دید که کسی دنبال این کار نیست، همراه با چند نفر دیگر آنجا را منفجر کرد. آیا درس هم می‌داد؟ این اواخر بعضی از درس‌های

را آورد و به من نشان داد و گفت، «ببین اینجا نوشته که سید علی اندرزگو و حسن یزدی زاده، پرونده‌شان هنوز مفتوح است. این سید علی اندرزگو که دنبال او می‌گردند و نتوانسته‌اند پیدایش کنند و پرونده‌اش مفتوح است، من هستم.» من هنوز آن روزنامه را دارم. در مجموع از شنیدن حرف‌هایش احساس آرامش کردم و از اخلاص و صداقتی که داشت، خوشم آمد. گفتم، «حالا که این طور شد، به عنوان یک طلبه، لباس روحانی بپوش و بعد هم بیا منزل ما.» این عکسی را که می‌بینید لباس طلبگی پوشیده و عینک زده و خیلی هم عکس معروفی است. لباسش را من تهیه کردم و با هم رفتیم عکس گرفت. حتی اسم برادر مرا هم روی خودش گذاشت و به نام او شناسنامه گرفت. اگر یکی از شناسنامه‌هایی را که برای خودش صادر کرده بود، ببینید، اسم ابوالحسن نحوی روی آن هست. البته بعدها در حوزه به اسم شیخ عباس تهرانی هم معروف شد، اما یکی از شناسنامه‌هایش را به نام ما گرفت. از آن پس، ما با هم نزدیک‌ترین رفیق شدیم که تا پانزده سال، یعنی تا روز آخر عمرش این رفاقت ادامه داشت. چگونه این قدر به شما اعتماد کرد و رازش را به شما گفت؟ شخص فہم و آدم شناسی بود و خیلی سریع به شخصیت‌های آدم‌ها پی می‌برد. لابد فہمیده بود که ما آدم بی‌غل و غشی هستیم و با صداقت با او صحبت کردیم و به خاطر همین عملاً با هم برادر شدیم و تا این لحظه که در سن کهنسالی دارم با شما صحبت می‌کنم، انصافاً دوستی صمیمی‌تر و نزدیک‌تر از شهید اندرزگو نداشته‌ام. ما با هم نزدیک‌ترین دوست شده بودیم. او را با خودم به گنبد بردم، به اردبیل بردم، در تهران به منزل آقای موسوی بردم و تا آخرین روزی هم که به عنوان مستأجر در منزل ما بود، ابتدا کسی نفہمید که او کیست، تا روزی که بالاخره ساواک فہمید که او در خانه ماست و ریخت که او را بگیرد و موفق نشد. او قبل از آمدن آنها گریخته بود.

از نظر تحصیلی در چه سطحی بود؟ اوایل که با هم آشنا شدیم، خیلی درس حوزه نخوانده بود. در قم مقداری خواند و بقیه را هم در چند سفری که به نجف رفت، تکمیل کرد. نجف رفتنش هم به این شکل بود که می‌رفت آبادان و مرحوم آیت‌الله قائمی، او را با لنج و امثال آن می‌فرستاد نجف. چند ماهی که در نجف مقیم بود کار سیاسی هم می‌کرد، ولی مباحثه هم می‌کرد و درس هم می‌خواند. به قم هم که برمی‌گشت، تا جایی که امکان داشت درس می‌خواند و تصور می‌کنم که تا آخر سطح و تا اوایل خارج خواند. البته در حوزه سعی می‌کرد ارتباطاتش خیلی گسترده نشود و هم مباحثه‌ای‌های زیادی نداشت و بیشتر به حال گوشه‌نشینی مباحثاتش را انجام می‌داد و در عین حال که درس می‌خواند، زندگی مخفی خودش را هم داشت و سعی



باطن عجیبی داشت. در آن مدت طولانی رفاقت، حتی یک شب ندیدم که نماز شبش ترک شود. دائماً در حال گفتن ذکر بود. اهل سیر و سلوک و ریاضت و چله نشینی بود و گاهی اوقات سعی می‌کرد خلوتی را برای خود فراهم آورد. یک بار خانواده‌اش را فرستاد اردبیل و خودش تنها بود و می‌خواست چله نشینی کند و ذکر بگوید.

کوچک، مثل جامع المقدمات ادرس می‌داد. قبلاً اشاره کردم که خیلی خوب صحبت می‌کرد، اما بلد نبود خوب روضه بخواند. من در خانه‌ها منبر می‌رفتم و روضه می‌خواندم. او هم گاهی منبر می‌رفت و خیلی هم خوب حرف می‌زد، ولی چون خوب روضه نمی‌خواند، خیلی کارش نگرفت، چون کسانی که در خانه‌ها منبر می‌روند، مدعوین توقع دارند که خوب روضه بخوانند.

از نظر اخلاقی چه ویژگی‌هایی داشت؟

چهره‌اش همیشه بشاش بود. اخلاق خیلی خوبی داشت. در حالی که نوع زندگی و اضطراب‌های ناشی از آن قاعدتاً نباید خلق و خوی خوبی برای او باقی می‌گذاشت. همیشه خنده رو بود و گاهی اوقات هم از ته دل و با صدای بلند می‌خندید. همه هم تحت تأثیرش قرار می‌گرفتند و جذب او می‌شدند. یک بار با او رفتیم گنبد. پدر من سی سال بود که آنجا اقامت داشت و امام جماعت بود. به قدری از او خوشش آمد که کتابخانه آنجا را در دست در اختیارش گذاشت. پدر من از جریان سیاسی سید علی خیر نداشت و نمی‌دانست که او چه کاره است. فقط می‌دید که او یک طلبه است، ولی به شدت جذب او شده بود و می‌گفت خیلی جوان متدین و معقولی است. خیلی او را دوست داشت. از نظر اخلاقی واقعاً بی‌ظن بود و همه جذبش می‌شدند.

از جنبه‌های عرفانی و عبادی او برایمان تعریف کنید. باطن عجیبی داشت. در آن مدت طولانی رفاقت، حتی یک شب ندیدم که نماز شبش ترک شود. دائماً در حال گفتن ذکر بود. اهل سیر و سلوک و ریاضت بود و چله نشینی بود و گاهی





همگی می دانستیم که او شهید می شود. خودش هم به من گفت که من به اجل خودم نمی میرم و شهید می شوم. این او آخر دنبال تهیه طرحی برای ترور شاه بود. نقل می کنند که گفته بود یا شاه را می کشم یا خودم شهید می شوم.

مقداری با او ناسازگاری کرد. ما یک زمینی داشتیم که به جای مهره به آن خانم دادیم و خلاصه با هزار جور مکافات از دست او خلاص شد. بعد رفت تهران و مدتی در چیدر بود و در آنجا یک عیالی اختیار کرد و با او برگشت به منزل ما. یک بار هم که تازه پسر بزرگش آقامهدی به دنیا آمده بود، نمی دانم چه کسی راپورت او را به ساواک داده بود که نصف شبی دست زن و بچه اش را گرفت و رفت. اسلحه اش را هم سپرد به همسایه مغازه دار ما، آسید محمد که این اسلحه توی خانه ما نباشد. او هم اسلحه را برد و جایی دفن کرد و بعد آقای غفاری که از فضلالی خوب حوزه است و الان در دفتر آیت الله وحید خراسانی کار می کند، نشانی اسلحه را از او گرفت و آن را پیدا کرد.

چه شد که حضور او در منزل شما لو رفت و مجبور شد قم را ترک کند؟

آدم بسیار محتاطی بود و هیچ وقت مرا به رفقایبش معرفی نمی کرد و من آنها را نمی شناختم. بعضی وقت ها نصف شب ها می دیدم که از خانه بیرون می رود و کارهایی را انجام می دهد و برمی گردد. سعی می کرد در روابطش با دیگران، آنها را متوجه من نکند که اگر دستگیر شد، مشکلی برای من پیش نیاید، ولی به هر حال نمی دانم چطور شد که لو رفت. در آن موقع اتفاقاً من در قم نبودم و برای تبلیغ به گنبد کاووس رفته بودم. ایشان نمی دانم چطور متوجه شده و خانه را ترک کرده بود، اما ساواک ریخته بود توی خانه ما و هر چه را که او داشت، از جمله یک سری کتاب های با ارزش را برد. حتی چند تا کتاب خطی هم داشت. مراد گنبد کاووس دستگیر کردند، چون او ظاهراً مستأجر ما بود. ابتدا مرا به زندان گرگان و بعد به زندان ساری بردند و بعد از دو سه روز به زندان اوین در تهران آوردند. حدود یکی دو ماهی هم در زندان اوین بودم. همان موقع که مرا گرفتند، شستم خبردار شد که مرا در ارتباط با آسیدعلی گرفته اند. من به آنها گفتم که او دو سه ماهی است که مستأجر ما شده و من هم از چیزی خبر ندارم. اخیراً هم قرار بود بروم. من این حرف ها را زدم، ولی آنها باور نکردند.

از بازجویی های آن دوره چه خاطراتی دارید؟
حدود دو ماهی که آنجا بودم دائماً از من بازجویی می کردند که فلانی اسلحه هایش را از کجا می گرفته و با چه کسانی ارتباط داشته و من کلانم زیر همه چیز و حتی می گفتم که اسلحه چیست و من این حرف ها را بار اولی است که دارم از شما می شنوم. در این مدت دائماً هم بیدار بودم. علتش هم این بود که می ترسیدم بخوابم و یک وقت توی خواب حرفی بزنم. بالاخره یکی از مأمورینشان آمد و گفت، «تو خواب نداری؟ این جوری که از بین می روی.» و یک قرصی را به من داد که بخورم و بخوابم. من قرص را گذاشتم زیر زبانم و به محض اینکه او رفت، آن را از دهانم بیرون آوردم و له کردم. هر اذیتی که از دستشان برآمد، کردند و من تازه در آنجا متوجه شدم که آسید چقدر برای اینها مهم است و چه عظمتی دارد که این دستگاه عریض و طویل را برای این مدت طولانی، سرکار گذاشته است. بالاخره مرا پیش نصیری، رئیس ساواک، بردند. هر چه می گفتم، یک جوابی می داد و بالاخره گفت، «تو پانزده سال است که با او رفیقی، آن وقت می گویی که فقط سه ماه است که با او دوست هستم. حداقل قیافه اش را که می شناسی.» بعد یک عالمه عکس آوردند و ریختند جلوی من. همه را تماشا کردم و گفتم نمی شناسم تا وقتی که رسیدم به عکسی که به اسم ابوالحسن نحوی معروف بود و لباس روحانیت به تن داشت و خودم او را برده و عکس گرفته بودم. گفتند، «هر چه درباره اش می دانی بگو.» گفتم، «در ظرف سه ماه چه می شود از کسی فهمید؟ او مستأجر ما بوده.» آخر سر هم گفتم، «نمی دانم این شیخ چه کرده، ولی با من کار درستی نکرد. نباید از من سوء استفاده می کرد و من را این جور گیر می انداخت. او با آنکه آدم سیاسی بود، نباید هویتش را از من پنهان می کرد.

هم چهار هزار تومان را برداشتم و آوردم و دادم به سید و تعجب هم کردم که چطور کسی برای آن خروس چهار هزار تومان داده، چون پول زیادی بود. بعدها فهمیدم که با آن جوان رابطه داشته و این در واقع یک جور علامت بوده و نمی خواسته من متوجه بشوم. زندگی بسیار زاهدانه ای داشت. اغلب روزها روزه بود. هر وقت به او می گفتم که بیا چیزی بخور، می گفت روزه هستم. مرد عجیبی بود.

شما را چقدر در فعالیت هایش دخالت می داد و یا چقدر سعی می کرد مهارت هایش را به شما آموزش بدهد؟
مدتی می خواست به من تیراندازی یاد بدهد. یکی از روزهای ماه رمضان بود که با هم رفتیم تکه خضر. او یک دو ریالی را گذاشت در گوشه ای و سعی کرد به من یاد بدهد که درست نشانه گیری کنم. چنان دقیق می زد که دو ریالی چهار تکه می شد و من واقعاً حیرت می کردم.

این مهارت را چگونه به دست آورده بود؟
من نمی دانم. این جور چیزها را نمی پرسیدم. فکر می کنم از همان ایامی که عضو مؤتلفه بود؛ این چیزها را یاد گرفته بود. اگر این چیزها را از اعضای مؤتلفه پرسیدم، حتماً می دانند، ضمن اینکه بسیار آدم با استعدادی بود و همه چیزهایی را که بلد بود، آموختنی نبود و خودش تجربه کرده بود. آیا در منزل شما هم اسلحه نگه می داشت؟
به قدری به ما اعتماد پیدا کرده بود که اسلحه هایش را حتی پیش خانم من هم می گذاشت و به او می سپرد. این مربوط به زمانی بود که هنوز مجرد بود. در قم یک عیالی گرفت که یک

اوقات سعی می کرد خلوتی را برای خود فراهم آورد. یک بار خانواده اش را فرستاد اردبیل و خودش تنها بود و می خواست چله نشینی کند و ذکر بگوید. در حیاط منزل ما آب انباری بود که مردم می آمدند و از آن آب برمی داشتند. ایشان در اتاقش نشسته بود و به حیاط دید داشت. ظاهراً یک نفر آمده بود از آب انبار آب بردارد و این آدم بدون اینکه سید او را بشناسد، به قلبش خطور کرده بود که از نظر شرعی، کمی بی مبالاست و به من گفت همین که نگاه من به چهره این آدم افتاد، تمام زحمات چهل روزه ام به باد رفت. این نکته خیلی عجیبی بود. در آن ایام یک پرندۀ ای هم بود که می آمد و پشت در اتاقش به شیشه نوک می زد. این پرندۀ نوک بسیار درازی هم داشت. او می گفت این پرندۀ را ببر جایی رها کن چون حواس مرا پرت می کند. من پرندۀ را بردم و در مسافتی دور از منزل رها می کردم، اما باز برمی گشت. عجیب این بود که پرندۀ را هر جا بردیم، پشت پنجره اتاق او رها نمی کرد.

وضع مالی اش چگونه بود؟

من چندان در این مورد دخالت نمی کردم. با وجود صمیمیت زیاد، به خودم اجازه نمی دادم در این مورد سؤالی بپرسم. زندگی بسیار ساده ای داشت. مدتی در خانه ما مرغ و خروس، به خصوص خروس لاری نگه می داشت و می فروخت. کارهای عجیب و غریبی هم می کرد. یک بار به من گفت، «به تهران می روی، این خروس لاری مرا ببر و بفروش. می روی خیابان مولوی و فلان جا و این خروس را به چهار هزار تومان می فروشی.» گفتم، «اولاً با این لباس چطور بروم و ثانیاً چه کسی خروس را چهار هزار تومان می خرد؟ مرا مسخره می کنند.» گفت، «آنجا یک پاساژی هست. می روی آنجا و هستند کسانی که اهل خرید این خروس ها هستند و آن را به این قیمت ها می خرند. منتهی مواظب باش که کسی خروسش را با این به جنگ و دعوا نیندازد، چون بعضی ها برای خرید خروس لاری اول این کار را می کنند و بعد که مطمئن می شوند خروس را می خرند.» خلاصه ما آمدیم تهران و رفتیم مولوی به همان پاساژی که گفته بود. یکی دو نفر آمدند و می خواستند خروس را به جنگ ببندازند که من گفتم، «نه، ما بدون جنگ می فروشیم.» بعد از مدتی دیدم جوانی آمد و از خروس خیلی خوشش آمد و پرسید، «چند می فروشی؟» من با تردید گفتم، «والله صاحبش گفته چهار هزار تومان.» یک نگاهی به این طرف و آن طرفش انداخت و خیلی راحت چهار هزار تومان را در آورد و به من داد و خروس را گرفت. من



۱۳۵۱. چیدر. شهید اندرزگو در کنار مرحوم آیت الله سیدعلی فانی.



محدوده بود که مشکوک باشد؟» گفتم، «نه». گفته بود، «پس برویم خانه شما.» بعد آمده بود خانه این فامیل ما و من هم رفتم. وقتی رسیدم، به قدری ماهرانه تغییر چهره داده بود که واقعاً او را نشناختم. یک کمی که حرف زد، گفتم، «آسید! من از وقتی که از اوین آمده‌ام، تحت تعقیب هستم و تعهد داده‌ام به محض اینکه تو را دیدم، تحویلت بدهم تا هر چه که می‌خواهم به من بدهند.» سید گفت، «اتفاقاً حکایت کارها و حرف‌های تو در آنجا به ما می‌رسید.»

شهید اندرزگو مسافرت‌های سیاسی، زیاد می‌رفت. آیا شما در جریان آنها هم بودید؟

در گفت‌وگوها چیزهایی را برایم تعریف می‌کرد، ولی وقتی سفر می‌رفت، از آنجا با کسی تماس نمی‌گرفت. فقط وقتی از آدمی مطمئن می‌شد، خودش را به او نشان می‌داد که خبرش را به ما برساند. حتی گاهی سر قرارهایی هم که می‌گذاشت نمی‌رفت و آن مقصود قرار را به شکل دیگری محقق می‌کرد. می‌خواستیم بروم مکه، به من گفتند باید بروی برگ عدم سوء پیشینه بگیری. در قم به اداره مربوطه مراجعه کردم، گفتند سوء پیشینه نداری، برگه را گرفتیم و رفتیم تهران و از آنجا هم راه افتادم که بروم زیارت مکه. در مکه او را از دور دیدم، ولی ایداً آشنایی نداد و جلو نیامد. همان سالی بود که در مکه آتش سوزی شد. البته یکی از همسایه‌هایمان، آشیخ کاظم به من گفته بود که با او تماس گرفته و احوال مرا پرسیده بود، ولی با من به هیچ وجه تماس نگرفت. تا این حد احتیاط می‌کرد.

جریان مسافرتش به افغانستان چه بود؟

آنجا با عیالش رفته بود. می‌خواست اسلحه بیاورد. اسلحه‌ها را به کمر عیالش می‌بندد و می‌گوید نزدیک بازرسی تو که رسید، برو یک گوشه‌ای و اسلحه‌ها و انگشترت را بپنداز و بیا. او همین کار را می‌کند، وقتی که سوار ماشین می‌شوند، عیالش می‌گوید که انگشترش کم شده و به هوای پیدا کردن آن پیاده می‌شود و می‌رود و انگشتر را پیدا می‌کند و اسلحه‌ها را هم دوباره به کمرش می‌بندد و می‌آید.

از مسافرت‌هایش به نجف و دیدارهایش با امام چه می‌دانید؟
فی‌الحمله می‌دانستم که برای کارهای مبارزاتی به نجف می‌رود و طبعاً خدمت امام هم می‌رسد، اما در این مورد چیزی به ما نمی‌گفت، یعنی ما در رفاقت با ایشان با وجود صمیمیت زیاد، عادت کرده بودیم که خیلی سؤال نکنیم. نجف رفتن که برای او مثل آب خوردن بود و توسط آقای قائمی در آبادان، به آنجا می‌رفت. من می‌خواستم همراه او بروم، اما نتوانستم.

آخرین بار سید را کی دیدید؟

همان خانه آسید محمد که برادر همسایه ما بود که بعد از آزادی از اوین دیدمش. پیغام‌هایی داشتیم، ولی حضوراً او را ندیدم.

خبر شهادتش را چگونه شنیدید؟

شب از تلویزیون شنیدم که خبر درگیری را به تفصیل بیان کرد. همه اعضای خانواده به گریه افتادند. البته همگی می‌دانستیم که او شهید می‌شود. خودش هم به من گفت که من به اجل خودم نمی‌میرم و شهید می‌شوم. این اواخر دنبال تهیه طرحی برای ترور شاه بود. نقل می‌کنند که گفته بود یا شاه را می‌کشم یا خودم شهید می‌شوم.

پس از گذشت سی سال از شهادت شهید اندرزگو، چقدر با او رابطه روحی دارید؟

همیشه به یادش هستم. به قدری از او خوبی دیده‌ام که هیچ وقت فراموشش نمی‌کنم. آدم با ایمان، صادق و درستی بود. چند باری هم خوابش را دیدم. در خواب با من صحبت نمی‌کرد، اما قیافه‌اش را می‌دیدم. همیشه خوشحال بود. در زندگی هم همیشه چهره بشاشی داشت. انسان بی‌نظیر و خارق‌العاده‌ای بود. من هرگز مونس و رفیقی مثل او ندانستم. خدا روحش را شاد و با اولیا و انبیا محشورش کند. ■

پرسید، «چرا این طوری می‌کنی؟» گفتم، «آخر هیچ کس مرا نمی‌برد. چه کار باید می‌کردم؟»
ظاهراً موقعی که در زندان بودید، خوابی هم در مورد سید دیده بودید.

موقعی که در زندان انفرادی بودم، خیلی به من سخت گذشت. نه غذا می‌توانستم بخورم و نه خواب می‌برد. در آنجا بودند کسانی که مدت‌ها بود که زندانی بودند و معلوم نبود که به این زودی‌ها خلاص بشوند. یک شب به امام زمان (عج) متوسل شدم که، «آقا! وضع مرا اصلاح کن.» خواب دیدم در بیابان وسیع و بسیار پر نوری ایستاده‌ام. مثل این نورافشانی‌هایی بود که به مناسبت اعیاد می‌شود. آشیخ عباس را دیدم که با همان لباس قدیمی و شکل جالبش دارد راه می‌رود. راه رفتن سید خیلی قشنگ بود. آمد تا نزدیک من رسید، گفتم، «من توی زندان انفرادی دارم زجر می‌کشم و تو داری توی بیابان برای خودت راه می‌روی؟» گفتم، «از چه می‌ترسی؟ تا این آقا را داری از هیچ کس نترسی.» گفتم، «کدام آقا؟» گفتم، «این آقا!» و اشاره کرد به پشت سرش. برگشتم و دیدم یک آقای بسیار نورانی ایستاده. تا ایشان را دیدم، اشکم سرازیر شد و تا آمد دست ایشان را بگیرم و ببوسم، دستم خورد به دیوار سلول و از جا پریدم. از آن به بعد همیشه احساس آزادی عجیبی داشتم و هیچ وقت هم از اینکه زندانی بودم، آزار ندیدم. از آن شب به بعد هر چه آرزو می‌کنم که بار دیگر آن حالت در من ایجاد شود و دوباره آن آقا را ببینم، نتوانسته‌ام.

بعد از آزادی از زندان، با توجه به این که سید از قم رفته بود، اولین بار او را در کجا دیدید؟

چند وقتی بعد از آزادی، رفته بودم جایی و داشتم برمی‌گشتم منزل. مغازه‌دار کنار خانه برادر داماد ما، آهسته صدایم زد و گفت بیا. دیدم یک مقداری منتهب است. گفتم، «چه شده؟ بلایی سر بچه‌ها آمده؟ بگو. من طاقت شنیدنش را دارم.» گفتم، «سید منزل ماست.» گفتم، «چطور؟ مگر قم است.» گفتم، «بله داشتم می‌آمدم که یک تاکسی جلوی پایم نکه داشت. سوار شدم و او را که تغییر لباس و چهره داده بود، نشناختم. فقط وقتی صدایش را شنیدم، او را شناختم.» او در تغییر لباس و چهره بسیار استاد بود. به هر حال این فامیل به او می‌گویند، «آشیخ!» از وقتی که تورفتی، مأموران دائماً دارند خانه فلانی را می‌گردند و در تعقیب تو هستند.» سید پرسیده بود، «الان که داشتی از خانه‌ات می‌آمدی، کسی در آن



اگر از این جا بیرون بروم، می‌دانم با او چه کار کنم.» نصیری هم که از حرف زندان با من چیزی گیرش نیامد، شروع کرد فحش و فضاحت بار سید کردن که، «بله این مرتیکه ده دوازده سال است که دارد ساواک را سرانگشتش می‌چرخاند و ساواک را مسخره کرده است.» البته سید به من گفته بود که اگر یک وقت گیر افتادی، هر چه از دهنش در آمد به من بگو، چون این موجب می‌شود که فشار آنها روی شما کمتر شود و اگر از من اظهار تنفر کنی، آنها حرفت را بهتر باور می‌کنند. وقتی که من گفتم اگر از زندان بیرون روم، می‌دانم با او چه کنم، نصیری گفت، «یک وقت به او حرفی نزن. فقط هر وقت او را دیدی ما را خبر کن، آن وقت هر چه بخواهی ما به تو می‌دهیم.» نکته جالبی که متوجه شدم این بود که سید حتی در زندان هم آدم‌هایی را داشت، چون وقتی از زندان آزاد شدم و او را دیدم، گفتم، که گزارش حرف‌ها و کارهای تو از داخل زندان به ما می‌رسید. خود من هم در زندان این مسئله را فهمیده بودم. اینها هر وقت از من بازجویی می‌کردند، من حرف‌های سابقم را تکرار می‌کردم و حرف جدیدی نمی‌زد، این موجب شده بود که اینها خیلی شکنجه و فشار در مورد من اعمال نکنند. اگر انسان حرف جدیدی می‌زد، آنها شک می‌کردند و یک زمینه جدیدی برایشان باز می‌شد که مجدداً بازجویی‌ها را شروع کنند. یکی آنجا بود که مثل خودم ترک زبان بود و هر وقت مرا می‌دید می‌گفت، «اگر می‌خواهی نجات پیدا کنی، حرف‌هایت را همین طور که تا به حال زده‌ای و نه یک کلمه زیاد گفتی نه یک کلمه کم، ادامه بده. اگر همین طور ادامه بدهی، امید این هست که از اینجا بروی بیرون، ولی اگر حرف جدیدی بزنی، اینها تو را اینجا نگه می‌دارند.» به هر حال خدا کمک کرد و ما را آزاد کردند و آوردند وسط اتوبان رها کردند. هیچ ماشینی هم برای ما نگه نمی‌داشت. بالاخره جلوی یک ماشینی وسط اتوبان ایستادم و دست‌هایم را بردم بالا. لباس‌هایم هم خونی بود. راننده زد روی ترمز و با عصانیت



می‌دانستم که برای کارهای مبارزاتی به نجف می‌رود و طبعاً خدمت امام هم می‌رسد، اما در این مورد چیزی به ما نمی‌گفت، یعنی ما در رفاقت با ایشان با وجود صمیمیت زیاد، عادت کرده بودیم که خیلی سؤال نکنیم. نجف رفتن که برای او مثل آب خوردن بود.